

داغ بر صورت مرد

نویسنده: سامرست موآم

ترجمه: احمد نفیسی

من به داغی که در لحظه ی اول در چهره اش دیدم می اندیشیدم چون از شقیقه تا چانه اش یک خط پهن و قرمز کشیده شده بود. شاید نشان زخم وحشتناکی بود و من در شگفت بودم آیا اثر شمشیر است یا برخورد گلوله ای آن را بدین شکل در آورده است. این داغ به صورت گرد ؛ فربه و بشاش او نمی آمد.

خطوط چهره ی او کم ؛ کوچک و بدون حالت بود. چهره اش با هیکل چاق و تنومند او به طرز غریبی جور بود.

مردی بود زورمند با اندامی بیش از حد عادی بلند. من هرگز او را جز با پوشش ژنده خاکستری رنگ ؛ پیراهن خاکی و کلاهی پاره ندیدم. با پاکیزگی آشنایی نداشت.

کارش این بود که هر روز هنگام عصرانه سری به گراند هتل شهر گواتمالا بزند و دوباره برگردد و بلیط بخت آزمایی بفروشد. اگر واقعا از همین راه امرار معاش میکرد چیز کمی گیرش می آمد.

چون دیده نمیشد که مشتری پیدا کند ولی گاه بیگاه او را به یک جرعه میهمان میکردند که رد نمیکرد. فواصل میزها را مثل کسی که عادت به راه پیمایی دارد به آسانی طی میکرد ، سر هر میزی توفقی داشت و با یک تبسم خرید بلیط را پیشنهاد مینومد و اگر نمیخریدند با همان تبسم دور میشد.

سر شبی با آشنایی کنار بار ایستاده بودم . پایم روی سکویی بود و انتظار داشتم که شرابی بنوشم که او از دور آمد. شاید برای بیستمین بار برای خرید بلیط هایش امتناع ورزیدم اما دوست من

سری به آشنایی جنباند و گفت : چطوری ژنرال؟

و جوابش این بود که حالم بد نیست، کار و باری ندارم ولی از این بدتر هم ممکن است.

دوستم گفت: چه مینوشی ژنرال؟

یک لیوان شراب گرفت و لاجرعه سر کشید و آنرا دوباره برگرداند. تشکری کرد و رفت که بلیط هایش را به کسانی که دورتر از ما ایستاده بودند بفروشد.

من از دوستم پرسیدم: این مرد کیست؟ اثر زخمی که روی چهره اش مانده ترساننده است. دوستم گفت: مسلما این داغ او را خوشگل نمیکند! یکنفر تبعیدی است از نیگاراآکوآ به اینجا آمده است. یک شورشی و شاید یک دزد سر گردنه است ولی به هر حال آدم بدی نیست. من گاهی به او کمک میکنم و چند شاهی کارش را راه می اندازم. او در کشور خود یک ژنرال انقلابی و اگر مهماتش ته نمیکشید شاید دولت را سر نگون میکرد و به جای اینکه بلیط بفروشد امروز بر مسند وزارت جنگ گوآتمالا نشسته بود. او را با چند تن از یارانش دستگیر کردند و به محکمه نظامی بردند.

از اینکار در اغلب کشور ها اتفاق می افتد. محکمه همه را به اعدام محکوم کرد که در بامداد یک روز تیر باران شوند. تصور میکنم از همان وهله ی اول گرفتار شد؛ عاقبت خود را میدانست. شب اعدام را با همدستانش که پنج تن بودند در زندان گذراند و تا صبح مشغول به بازی پوکر بود و چون پول نداشتند با چوب کبریت باز میکردند.

خودش میگفت هرگز در زندگی آنقدر بد نیاورده بود حتی یکبار ورق برنده نداشت و اگر هم میداشت دست بالای دست او بسیار بود. سپیده دم که آنها را به میدان تیر خواندند آنقدر چوب کبریت سوخته بود که یک مرد عادی در سرتا سر عمرش میتواند مصرف کند.

محکومین را به میدان تیر بردند و کنار دیوار نگه داشتند؛ پهلوی هم و روبروی یکدسته سرباز آماده و تفنگ به دست منتظر ایستادند. مدتی گذشت و همین رفیقمان از سر دسته ی نظامیان پرسید که چرا کلکشان را زودتر نمی کنند؟ افسر گفت که انتظار فرمانده کل ارتش را دارند که مایل است هنگام تیرباران حاضر باشد. ژنرال گفت پس من فرصت یک سیگار دود کردن خواهم داشت ولی همینکه سیگارش را آتش زد فرمانده با همراهانش سر رسید.

مقدمات اعدام را به سرعت بجا آوردند و فرمانده ی کل طبق عادت پرسید آیا محکومین چیزی در این دم آخر میخواهند؟ چهار نفر سرشان را به نشانه ی منفی تکان دادند ولی رفیق ما گفت :

- من مایلم با زخم خداحافظی کنم و او دم در زندان منتظر من است.

فرمانده پرسید: "پس دیدار بیش از پنج دقیقه به درازا نمیکشد" و محکوم گفت "قطعا نه" بعد فرمانده دستور داد او را از دیگران جدا کنند. به امر فرمانده سربازان دیگر را به تیر بستند.

محکومین به سرعت یکی پس از دیگری به زمین افتادند. در این موقع دوست ما سیگارش را به آخر رساند و ته سیگار را به دور انداخت. صدایی برخاست و زنی وارد حیاط زندان شد. با قدم هایی تند به سوی محکوم رفت. دستش روی قلبش بود ناگهان ایستاد و بعد فریاد کشید و خودش را توی بازوان محکوم انداخت. محکوم فقط گفت "گرالبا" و او را به خود فشرد. زن سراپا سیاه پوشیده بود با پوششی روی موهایش و با صورتی مثل مرده سفید.

سن و سالی نداشت لاغر اندام و با چشم های درشت نگران و مضطرب و آنقدر خوشگل بود که آه شگفت آمیز سربازان را با همه خونسردی از گلو بر آورد.

محکم لب هایش را به لب های او گذاشت و و بعد با آهستگی دشنه ای را که معلوم نبود کجا پنهان کرده بود بیرون کشید و به آرامی در گردن زن زن فرو برد. خون فواره زد و پیراهنش را گلگون ساخت. یکبار دیگر او را تنگ در آغوش کشید و باز لب هایش را با لب های زنش آشنا ساخت.

این واقعه چنان بسرعت اتفاق افتاد که کسی ندانست چه شد. از تمام لب ها فریاد وحشت برخاست و از اطراف او را در بر گرفتند. زن را از آغوش او بیرون کشیدند و بیهوش بر زمین گذاشتن. در چهره همه شان نفرت و اضطراب خوانده میشد اما محکوم میدانست که دشنه را در کجا فرو کرده که جلوگیری از خونریزی ممکن نباشد.

زن در یک آن جان داد و سربازی که بالای سرش بود برخاست و گفت مرده است و محکوم صلیبی روی سینه ی خود رسم کرد.

فرمانده ی کل فریاد زد که چرا چنین کاری کردی؟ محکوم گفت برای اینکه دوستش داشتم. همه آه کشیدند و با نگاه های عجیب قاتل را نگریستند و فرمانده کل نگاهش به او ثابت ماند و لحظه ای در خاموشی محض گذشت و بالاخره گفت " کار زشت و شرافتمندانه ای بود و افزود من نمیتوانم او را بکشم او را سوار اتومبیل من بکنید و به سر حد برسانید و آنگاه رو به محکوم کرد و باز گفت "آقا ارادت یک مرد شجاع را به یک مرد دلیر بپذیرید" زمزمه خوش آیندی از میان کسانی که ناظر آن صحنه بودند برخاست.

فرمانده کل دستش را به پشت محکوم زد و بعد دو سرباز او را در میان گرفتند و به سوی اتومبیل فرمانده رفتند.